

# اسب چوبی



داستان ایرانی - ۱۴۹

رمان - ۹۸

---

سرشناسه: فلاح، الهام، ۱۳۶۱ -  
عنوان و نام پدیدآور: اسب چوبی/الهام فلاح.  
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۰.  
مشخصات ظاهری: ۳۲۸ ص.  
فروست: داستان ایرانی؛ ۱۴۹ رمان؛ ۹۸.  
شابک: ۰-۴۳۳-۰۴-۰۶۲۲-۹۷۸  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴  
موضوع: Persian fiction -- 20th century  
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۱۶۹  
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۷۴۴۷۴۲

---

# اسب چوبی

الهام فلاح

انتشارات ققنوس  
تهران، ۱۴۰۱



## انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

\* \* \*

الهام فالاح

اسب چوبی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۴۰۱

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۰۴۳۳ - ۰۴ - ۰۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 622 - 04 - 0433 - 0

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

*Printed in Iran*

برای مامان و تمام زنانی  
که دختری در آغوش دارند.



## که این داستان را نشاید زهفت

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. درست مانند صاعقه ناگهانی غروب یک روز اردیبهشت که ابرهای خاکستری را بشکافد و چنار خشکیده‌ای را به آتش بکشد. محبی را پیش چشمان من و کیاشا بردند.

دو ساعت بعد مامان زنگ زد و گریه کرد. بلند و شدید. هیچ تلاشی نکردم که آرامش کنم. گفت خواب سگ دیده. آن هم یک گله و خودش می دانسته باید منتظر بلا باشد. یک جوری گریه می کرد که انگار من مرده‌ام، یا بابا. می دانستم حالا چانه‌اش دارد می لرزد و پره دماغش سرخ سرخ شده و لب‌های باریکش را روی هم فشار می دهد. می دانستم قطره‌های اشک تا زیر غبغبش که بلغزند، تمام می شوند و چیزی روی سینه‌اش نمی چکد.

آن قدر گریه کرد که آخر سر ناله‌اش شبیه صدای ناله بچه گریه شده بود. اما من گریه‌ام نمی آمد. چیزی که بیشتر از غم جانم را می گرفت ترس بود. ترسیده بودم. خیلی زیاد. در تمام سال‌های عمرم پلیس و مأمور و دستبند را فقط توی فیلم و سریال و اخبار دیده بودم. در زندگی محتاطانه و آسه‌برو آسه‌بیای خانه پدری هم چنین بازی‌هایی جایی نداشت. گفتند تهران. اما

کجای تهران؟ بالا، پایین، شرق یا غرب؟ کجای آن درندشت را بایست پی محبی می‌گشتم؟ توی غربتِ جنوب فقط محبی بود و من و کیاشا و دیگر هیچ‌کس. حالا محبی را برده بودند و من مانده بودم و کیاشا و ترس. دو شب را تا صبح لرزیده بودم. هر چند دقیقه یک بار بی‌هدف دگمهٔ آیفون تصویری رازده و خالی موهوم کوچه را پاییده بودم. تکلیف کیاشا چه می‌شد؟ محبی را که بردند، رفتم سراغ گاوصندوق. بی‌آن‌که خودم هم بدانم چرا یا اصلاً چه نقشه‌ای توی سرم وول می‌خورد که مرا به این راه کشانده. تمام این سال‌ها هرگز نگفته بود چقدر دارد و کجا دارد و کدام بانک و کدام شراکت. نگفته بود. نپرسیده بودم. یک‌جور توافق ضمنی بود. اول‌بار وقتی پرسیدم و حالی‌ام کرد که هر چیزی را لازم باشد خودش به من می‌گوید، فهمیدم که به من مربوط نیست.

توی گاوصندوق جز جواهرات خودم و ساعت‌های محبی و مبلغی دلار و یورو و مشت‌ی سکهٔ یک‌یورویی و پنجاه‌سنتی و چند جور سکهٔ دیگر، باقیمانده از سفرهای چند سال اخیر، چیزی پیدا نکردم. و البته سند منگوله‌سربی آن خانهٔ خیابان ویلای تهران که به نام من و کیاشا بود. سه‌دنگ، سه‌دنگ. هنوز هم بعد هزار بار پیامک ادارهٔ ثبت اسناد و مدارک نرفته بودیم پی تبدیلیش به سند تک‌برگ.

طلاها را ریختم پیش پایم. سرویس طلای عروسی و سرویس دیگری که بعد تولد کیاشا هدیه گرفتم. انگشتر الماس و گوشواره‌های برلیان. سرویس جواهری که تولد سال گذشته برایم هدیه خریده بود. چانه را گذاشته بودم روی کاسهٔ زانو و به طلاهای پخش‌وپلائی مقابل پایم نگاه می‌کردم. کیاشا آمد توی اتاق. به من و طلاها نگاه کرد و بی‌آن‌که چیزی بگوید دوید بیرون. صدایش زدم. چند بار. جواب نداد.

چند شب پیش، درست نمی‌دانم یک هفته یا بیشتر، مرا کشید کنار و گفت: «امروز یا فردا می‌آن دنبالم.»



چیزی نگفتم. فقط نگاهش کردم. گفت: «اون جورى نگاه نکن اعصابم رو به هم مى ریزی.»

گفتم: «مگه چه جورى نگات کردم؟»

گفت: «حدت رو بدون.»

گفتم: «مى دونم.»

دو تا دستم را گذاشتم پشتم و تکیه دادم به دیوار و باز نگاهش کردم که داشت نشانم مى داد اگر آمدند و بردندش، کدام وسایل را در اسرع وقت دستش برسانم. گفتم: «نمی شه فرار کنی؟»

گفت: «مى دونم دارم چی کار مى کنم.»

دروغ مى گفت. همه این سال ها گفته بود مى داند دارد چه کار مى کند. مامان هم گفته بود محبى مى داند دارد چه کار مى کند. کياشا هم گفته بود بابا مى داند دارد چه کار مى کند. اما محبى به همه دروغ گفته بود. فقط من دروغش را باور نکرده بودم. باز گفتم: «فرار کن. از ایران برو.»

گفت: «خودم مى دونم دارم چی کار مى کنم.»

نمی دانست. آمدند و محبى را با خودشان بردند. دستبند داشتند. نزدند. لابد حرمتش را نگه داشتند. چه مى دانم! محبى گفت آدم که نکشته ام. همه چیز با پول حل مى شود. بایست با پول حلش مى کردم. اما کدام پول؟ این چند تکه طلا و جواهر که فقط توانسته بود چشم زن های فامیل را در بیاورد، به درد درآوردن محبى از آن مخمضه ای که تویش افتاده بود نمی خورد.

کياشا یک بند شلیک مى کرد. صدای همان شاتگان همیشه بود. اما بی امان شلیک مى کرد. هر کسى را که سر راهش بود. خودی و غیر خودی. زن و مرد و عابر و نظامی. صدای فرمانده بازی را مى شناختم که با خشونت تمام داد مى زد و مى گفت: «استاپ. استاپ. لوزر.»

بعد از چهل و هشت ساعت که در گرمای کشنده شهر یور، زیر درخت های اکالیپتوس، آن قدر عرق از سر و رویم ریخت که عین شمع آب شدم، بالاخره

سربازی کیسه و کیوم شده موبایل و ساعت محبی را داد دستم و گفت برای ادامه جریان پرونده منتقل شده تهران. فقط ساعت و عینک آفتابی و دو تا موبایل. نگاه کردن به آن کیسه در بسته که رد انگشت شست بزرگ مردانه‌ای افتاده بود رویش، که یا چرب ناهار اداره بوده یا نوچ چوب نباتی که در چای بعد ناهارش گردانده، جور عجیبی فقط حرصم را بیشتر کرد. سرباز خیس از عرق، که پوست چرب عینک فریم سیاه نمره‌بالایش را فرستاده بود تا نوک بینی، پرسید: «چیز دیگه‌ای که نبوده؟»

چشمم به پوسته بلند شده بند چرمی ساعت بود. گفتم: «نه. مثلاً چی؟»  
سرباز خمیازه کشید و عینکش را هل داد بالا و با بی حالی گفت: «چه می‌دونم، فندکی، خودکاری، انگشتری...»  
محبی هیچ وقت حلقه دستش نمی‌کرد.

به مامان زنگ زدم بگویم کارگر ببرد خانه خیابان ویلا، تا شب که من و کياشا می‌رسیم خانه را نظافت کرده باشد. خانه کوچک هفتاد و پنج متری مبله‌ای که محبی ده سال پیش به نام من و کياشا خریده بود تا گاهی که می‌رویم تهران، خودمان جا و ماوا داشته باشیم و لازم نباشد کياشا را محدود کنیم به کرج و خانه پدری من. محبی آدمی نبود که بیشتر از دو روز زیر بار قوانین خانه دیگران برود. خیابان ویلا برای من پر بود از خاطره خرید سال نو و خانه‌عمو. مغازه‌های قنادی و خانه‌های قدیمی‌اش. کلیسا. و آن عمارت بزرگ مظفریان با آن پنجره‌های طاقی و بالکن بزرگ و درخت‌های خرمالوی انبوه.

اما مامان از همان اول که گوشی را برداشت فقط گریه کرد. آن قدر که از خاطر من رفت قرار بوده چی ازش بخواهم. لابه‌لای گریه‌هایش کلی سرزنش کرد که زن باید مدیر و مدبر باشد و من بایست عقل می‌کردم و جلو محبی را می‌گرفتم که نروود یک بنز میلیاردی بخرد و خودش را ببندازد توی چشم مردم. گفتم: «مادر من، مردم عقل دارن. می‌دونن با پول یه کارخونه یخ‌سازی نمی‌تونن این قدر بلند ببری و زیاد بچری. بنز نمی‌خرید، باقی چی؟ سر و تیپ و مسافرت و بریز و بپاش هاش چی؟ دلش اون ماشین رو می‌خواست و

خرید. من کاره‌ای نبودم.» مامان بلندتر گریه کرد. باور نداشت این‌که محبی را برده‌اند ربطی به ماشین ندارد. ربطی به من ندارد. حتی ربطی به مدیر و مدبر بودن من هم ندارد. گنااهش فقط گردن محبی است و بس. گفتم: «گریه نکن.» بیشتر گریه کرد. نگفتم امشب پرواز داریم.

بایست محبی را برمی‌گرداندم سر جایش. هر طوری که بود. طلاها و آن سند را برداشتم و ته چمدانم جاساز کردم توی کیسه شورت و سوتین و تامپون و باقی چیزهای زنانه. وقتی سوار هواپیما می‌شدم، یک جور عجیبی سبک بودم. برای دربدری و بگرد و پیدا نکن می‌رفتم. برای کارهای سخت. برای جاهای سخت‌تر. برای خواهش و التماس و گذاشتن در تیان آبرو تا حالا، که این جور به جوش آمده، سر نرود و عالم را به گند نکشد.



## هم منتظر حادثه هم فکر خطر باش

مامان از کرج آمده بود. بابا را هم از عسلویه کشانده بود تهران که پا به پای من بیفتد دنبال محبی. هر روز من و بابا و کارت ایثارگری اش زندان‌ها و بازداشتگاه‌ها و هزار جای دیگر را برای عجز و لابه و پیدا کردن واسطه محض یافتن خبری از محبی می‌گشتیم. فکر کردم حق دارم بفهمم ماجرای قاچاق چیست و به کجا وصل می‌شود و اصلاً محبی چی قاچاق کرده که هیچ‌کس کلمه‌ای نمی‌گوید.

مامان می‌ماند خانه تا دست به سر و گوش کیاشا بکشد و اشک بریزد. وسط گریه و آه و ناله کشوها و کمدها را بریزد و دوباره بچیند و ظرف‌ها را بیرون بیاورد و بشوید و خشک کند و باز بگذارد سر جایشان. بالش‌ها را بگذارد توی آفتاب و خواربار و بنشن مانده از سفر چند ماه پیش را که فاسد شده بود دور بریزد. سرک بکشد توی فر و فریزر و زیر تشک کاناپه و آت‌و‌آشغال‌های کهنه و مانده را پیدا کند. هر زنی به روش خودش بلد است غم و بدبختی اش را دور بزند. مامان با شستن و ساییدن. من با ترسیدن و هیچ کاری نکردن.

شب‌ها که عین مرده از آن دنیا برگشته و دست از پا درازتر می‌آمدم خانه، به کیاشا دروغ می‌گفتم از محبی خبر دارم و حالش خیلی خوب است و مثلاً

سفارش کرده حالا که آمده ایم تهران، حتماً برایش معلم شنای خصوصی بگیرم یا ببرمش رستوران برزیلی پالادیوم و حراج آخر فصل دیزل نیاوران را اصلاً از دست ندهد. کیشا می دانست دروغ می گویم. از چشم هایش می خواندم. بزرگتر از آن بود که با کلماتم سرش شیره بمالم. اما خودش هم دروغ می گفت. می گفت خیلی خوشحال است که بابا یادش مانده که قرار بوده برایش شلووار دیزل بخرد. یا باز هم اگر باهاش حرف زدی بگو رستوران برزیلی بدون او نمی چسبد. آدم‌ها خوب بلدند زنجیره دروغ را ادامه بدهند. تو اولین دروغ را می گویی. بعدش دروغی تازه تحویل می گیری. دروغ خودت را با دروغ تازه‌ای به نفر سوم تحویل می دهی و این جور است که دنیا را دروغ برداشته. اما دروغ اول را من نگفته بودم، محبی گفته بود.

کیشا که می خوابید تازه مامان سین جیممان می کرد و وقتی می فهمید هر دو دستمان پوچ است، آه و ناله راه می انداخت. نکوهشم می کرد که چرا زرنگ نبوده‌ام، آن قدری که بفهمم کی زندگی‌ام را جادو کرده. کی برایمان دعا نوشته که این جور گره به کارمان افتاده. که از خانه هر زنی پیدا است چندمردده حلاج است و از به هم ریختگی کسوها و کمد و خنزرپنزرهای بی نظم توی کابینت می شود راحت فهمید من از آن زن‌هایی نیستم که جانم را برای زندگی‌ام بدهم.

وقتی رسیدم تهران با خودم گفتم پیش از آمدن مامان کارگر می گیرم و خانه را تمیز می کنم. اما فکرم هزار جا رفته و رشته کارها از دستم در رفته بود. نمی دانستم اول باید کدام ور زندگی را بگیرم. همه چیز افتاده بود دست من، حتی چیزهایی که کاملاً به محبی مربوط می شد یا به پول. تمام سال‌هایی که رفت، کارهای محبی فقط به خودش مربوط بود. من نبایست در کارهای او دخالت می کردم. کارهایی که خیلی مهم بود. مدل ماشینش. مارک کت و شلووارش. کتانی‌ای که می خرید. چک مدرسه کیشا، عطری که می زد و حساب‌های بانکی‌اش.

بابا اصرار داشت جاهایی که برای خیر گرفتن از محبی من را می فرستند جای زن جوان نیست و اگر قرار است او بشیند توی خانه و من بروم و گردنم را پیش

هر کس و ناکسی کج کنم، به او بگویم تا بداند و او هم مثل خیلی ها کلاه قرمسابی سرش بگذارد. مامان دایم نذر تازه ای به نذرهای قبلی اش اضافه می کرد. درست غذا نمی خورد و شب ها هم خوب نمی خوابید. من هم تمام شب که از ترس و وحشت فردا بیدار بودم، صدایش را مضاف بر گرمب گرمب قلبم می شنیدم. با خودش حرف می زد. خدا و پیغمبر را صدا می زد. نفرین می کرد. کمی بعد دماغش را بالا می کشید. برخلاف همه دفعاتی که تهران و توی خانه من بند نمی شد، این بار به نظر می رسید تا محبی پیدا نشود خیال رفتن ندارد.

بابا کم حرف تر از قبل شده بود. حرف هم که می زد از آبرویش می گفت، که مبادا بریزد و آنچه را تمام سال ها با کم خوردن و جمع خوابیدن به توشه حیثیتش افزوده بود از کف بدهد. مامان نهییش می زد. می گفت محبی کاری نکرده. بی گناه است. حتماً اشتباهی پیش آمده. خدا جای حق نشسته و نمی شود محبی بعد آن همه پولی که هر ماه بین فک و فامیل و درو همسایه مقروض و بدهکار و بیمار و بیکار پخش کرده، این بلا سرش بیاید. من بیدار بیدار بودم. هر شب صدایشان را می شنیدم و با خودم فکر می کردم کجای کارم اشتباه بوده؟ کجا را قدم کج برداشته ام؟ تا خود صبح می گفتم خدایا، غلط کردم. غلط کردم، غلط کردم...

دوازده روز بعد از آمدن به تهران، محبی با تلفن کارتی بهم زنگ زد و خبر داد کجا برده اندش.

رفتم دیدنش. لباس زندان تنش بود. شبیه آن محبی روز آخر نبود با پیرهن و شلوار مارک لاکوست و آن عینک دودی شوپارد. وقتی حرف می زد لب و دهانش کج می شد. چشم هایش بیرون زده بود. معلوم بود آن جا خبری از دوش صبحگاهی نیست. پوستش چرب بود و ریشه موهای سفیدش در آمده بود. لاغر شده بود. بفهمی بفهمی رنگ پریده. انگشت شستش را چسب زخم زده بود. پرسیدم کتکش زده اند؟ پوزخند زد. جویری که انگار حرف برخورنده ای زده باشم. چه گناهی کرده مگر؟ بیخود می کنم حتی توی خیالم او را زیر مشت و چک و لگد کسی تصور می کنم. گفتم وثیقه. گفت صبر کنم تا

حکم اولیه. گفتم کی! گفت معلوم نیست. شده بود شبیه کسی که به او ظلم شده. شبیه بی‌گناهی که ایمان دارد سرش بالای دار نخواهد رفت و خورشید تا ابد پشت ابر نمی‌ماند. گفتم محبی، به من بگو. بگو چه کار کرده‌ای؟ شانه بالا انداخت و گفت هیچ. گفتم برای هیچ افتاده‌ای این جا؟ گفت نگران نباشم. برگردم بندر. دو روز دیگر مدرسه‌ها باز می‌شود. مراقب کیشا باشم. اشرفی نامی می‌آید سراغم. امین و آشناست. یخ‌سازی هم روی روال است و کارش را می‌کند. پول هم که دارم، حساست نکنم. نگذارم به کیشا بد بگذرد. همه را گفت و نگفت چرا آمدند و بردند و چرا حالا آن‌جاست. فقط گوش کردم و سر تکان دادم. سؤال بی‌جوابم را هم تکرار نکردم. گفتنی‌ها را گفته بود.

فردایش اشرفی آمد. دیلاق و چرک و نامرتب. از محبی جوان‌تر بود. کتانی کهنه به پا و کلاه کاسکت زیر بغل. یکی از آن تی‌شرت‌های نایلونی پاکستانی را که پیرزن‌ها از عربستان و عراق سوغاتی می‌آورند به تن داشت. برایش بزرگ بود و به تنش زار می‌زد. هیچ‌جوره آشنا نبود. تا آن روز ندیده بودمش. کیشا را برده بودم استخر و بدو برگشته بودم که اگر اشرفی آمد، خانه باشم. قبل هر حرفی ریموت خواست تا موتورش را بی‌آورد داخل و سویچ هیوندای توی پارکینگ را تا برود استارت بزند و ببیند باتری‌اش سر پاست یا نه. دهانم را بزاق ترشی پر کرد. برق تیز نفرتی از دلم گذشت. بابا دست‌هایش را توی گودی کمرش گره کرده بود و هال کوچک خانه را قدم‌رو بالا و پایین می‌رفت. کله‌ای به‌تأسف برایم تکان داد و گفت: «این چلغوز باید بیاد و ماشین شوهرت رو استارت بزنه؟ یعنی عرضه‌ همین رو هم نداری؟ همین می‌شه که زیرت رو آب برداشته و خودت خبر نداری.»

مامان هم سرش را به افسوس تکان داد.

اشرفی سویچ را گرفت و رفت و چند دقیقه بعد آمد و خبر داد که ماشین را استارت زده و مشکلی نیست و شنبه می‌آید دنبالم که برویم برای به نام زدن سندها. نمی‌دانستم از کدام سندها حرف می‌زند. اما چیزی نپرسیدم. نمی‌خواستم این مردک غریبه، که اول‌بار بود می‌دیدمش، خیال کند از آن زن‌های



منگ بی مصرفم که قرنی بازی هایم نمی گذارد وقت کنم و بفهمم شوهرم چه دارد و چه ندارد. ولی بودم. برای این که اصلاً کسی بازی ام نمی داد. عین تمام سال های کودکی. من همان نخودی توی بازی بودم که وقت یارکشی هیچ گروهی مرا نمی خواست. این بود که الکی آن وسط می دویدم و عرق می ریختم و به خیالم نخودی هم کلی مهم است. غافل از این که کسی حتی به خودش زحمت نمی داد آن توپ گوشتی سنگین را نشانه برود سمت سینه ام.

مامان هر ساعت هزار نشان تازه از ناکارآمدی من در زندگی ام پیدا می کرد. بارگناهی که بر دوشم می نهاد بیش از توانم شده بود. بایست هرچه زودتر هر دو را راهی می کردم پی زندگی خودشان. بابا بایست می رفت عسلویه پی کار و مشغله اش و همه مرخصی ماهانه اش را این جا پای غرو لند و سر تکان دادن و افسوس خوردن برای من حرام نمی کرد. مامان هم بایست می رفت کرج. بعدش می توانست همان جا توی خانه خودش برای محبی گریه کند و دعای گشایش بخواند.

تا شب همه تلاشم را کردم تا خودم را مسلط به شرایط و امیدوار و پررو حیه نشان بدهم. کاری کنم که باورشان شود به حضورشان نیازی ندارم. خانه را حسابی روفتم. سرویس بهداشتی را سه بار شستم. یک بار با جرم گیر. دو بار دیگر با مایع ضد عفونی کننده. دو جور غذا پختم. یک جور غذای چینی پردردسر. می خواستم تا جایی که جانم بالا بیاید مجبور باشم یک لنگه پا جلو اجاق بایستم، یک فسنجان می خوش پروغن هم بار گذاشتم. باب طبع بابا. گاهی برای این که آدم ها دست از سرت بردارند، باید خاطر جمعشان کنی که دقیقاً مثل خودشان با بحران مواجه می شوی. یعنی همان کاری را می کنی که آن ها فکر می کنند درست است یا ممکن است از خطر و وحشت ماجرا بکاهد. برای همین همه برش های فلفل دلمه را اندازه هم زدم و قارچ ها را دو سه مرتبه حسابی شستم. از سر شب قفل شب بند را چند مرتبه چک کردم. بایست نشان می دادم به بچه ام اهمیت می دهم. برای همین خط پس گردن کیشا را تیغ انداختم و برایش وافل موز و شکلات درست کردم. پسرک کارگر

سوپری را راه ندادم توی ساختمان. پرده را یک بار هم کنار نزدم، مبادا توی خانه دیده شود. آرام حرف می‌زدم تا صدایم بیرون نرود و از همه مهم‌تر این‌که بایست نشان می‌دادم چقدر امانت‌دار خوب و قابل اعتمادی هستم. مثل جانم از خانه و زندگی محبی مراقبت می‌کنم. راجع به ترامپ با بابا حرف زدم و الکی آمار و ارقام سود و فروش کارخانه یخ‌سازی محبی و چند تا عدد پرت‌وپلای دیگر تحویلش دادم. حتی توانستم دو سه باری به ماجرای بی‌مزه‌ای که بابا از کارگرهای عسلویه تعریف می‌کرد بخندم. خیالشان که راحت می‌شد، می‌رفتند تا از آن به بعدش را هر طور که عقلم قدمی داد اداره کنم.

بایست سراز کار محبی درمی‌آوردم. برای من محبی صاحب یک کارخانه یخ‌سازی بود در سه کیلومتری مجتمع آب‌گرم گنوی بندرعباس که گهگاهی هم برای مایه‌دارهای پایتخت‌نشین کار ترخیص خودروهای خارجی را انجام می‌داد. به قول خودش تفریحی. این تمام چیزی بود که از زندگی کاری محبی پیش من درز کرده بود. باقی ماجرا را هرچه بود بایست از زیر زبان همان اشرفی بیرون می‌کشیدم.

## در روی هر سپیدی خالی سیه بدیدم

نشستم روی مخمل سبز ساییده شده صندلی و منتظر ماندم تا سیستم لعنتی سردفتر به شبکه وصل شود. هنوز حرص می خوردم و دندان هایم را روی هم فشار می دادم. دلم می جوشید و دهانم همان طعمی را داشت که صبح بعد از استفراغ های مکرر شبانه می چشیدم. اشرفی نشسته بود پشت فرمان هیوندای محبی و من را آورده بود تا این دفترخانه توی یکی از کوچه های ستارخان. دست های چرکش را گذاشته بود روی فرمانی که جز دست محبی، دست هیچ کس به آن نخورده بود. حالا هم از توی کیف پاره پوره اش یک پوشه در آورده بود با کلی سند و قباله که همه شان به نام محبی بود. چند هکتار زمین شمال. دو تا مغازه توی بازار علاءالدین. یک خانه کلنگی توی خیابان بیست و چهارم گیشا. یک زمین هم در کرج، درست پشت خانه مامان. خانه بندرعباس خودمان و یک مغازه در بازار منطقه آزاد قشم. و اسناد پیش خرید یک واحد تجاری در نیاوران هم ضمیمه بود.

اشرفی گفت محبی گفته، جز خانه بندرعباس خودمان، همه را بزنم به نام کياشا. یک وکالتنامه هم برای تغییر مالکیت همه اسناد به نام من صادر کرده. وکالتنامه را گرفت سمت من. کلمات ریز و توهم تو هم صفحه بزرگ را سیاه

کرده بود. اشرفی چهارمین آبناات میوه‌ای را، که از فندان خاک‌گرفته دفترخانه برداشته بود، توی دهانش می‌گرداند. صدایش زدم. آمد و گوشش را نزدیک آورد. نفسش بوی پرتقال می‌داد. گفتم تغییر مالکیت کلی زمان می‌برد. کلی دوندگی دارد. زمین و مغازه، مالیات و عوارض و شهرداری و سازمان نوسازی و هزار تا اداره دیگر. برای جابه‌جایی این همه سند با کاربری‌های جورواجور باید هزار بار رفت و آمد و شش جفت کفش پاره کرد. اشرفی خندید و دندان‌های نامرتبش را نشان داد و گفت آقا شیرینی همه را داده. سر سه روز کفش حل است. دست دراز کرد که پنجمین آبناات را بردارد. منشی دفترخانه در حالی که چشم از دستان اشرفی بر نمی‌داشت گفت: «اگه نزدیک هستین برید یه دو ساعت دیگه زنگ بزنین، اگه سیستم وصل بود می‌گم تشریف بیارین. از صب تا حالا که قطعه...»

اشرفی گفت: «فردا می‌آیم. خانم هم باید بیاد؟»

مرد دیگری که مسئول اسناد خودرو بود گفت: «بله دیگه آقا. خانوم نیاد

پس کی بیاد؟»

بابا را با اولین پرواز فرستاده بودم عسلویه و برای مامان هم با موبایل کیشا تا کسی اینترنتی گرفته بودم که با کولر روشن و دریست ببردش تا دم‌خانه. دلم پیش کیشا بود که توی خانه تنها گذاشته بودمش. بچه نبود. روز روشن از چیزی ترسی نداشت. بلد بود سر خودش را گرم کند. پسر سیزده‌ساله بچه حساب نمی‌شد. اما... اما هیچ وقت نشده بود تنها بماند. همیشه و همه وقت مادر بودم. تمام‌قد و تمام‌وقت. تا آن روز باور داشتم غصه پول و خانه و ماشین و بریز و پاش را ندارد. اما زندگی که فقط این‌ها نیست. در واقع زندگی اصلاً این‌ها نیست. زندگی واقعی وقتی ماشینت طبقه دوم زیرزمین پارکینگ پارک شده، غذایت را خورده‌ای، پریز تلفن را کشیده‌ای و موبایل را گذاشته‌ای روی حالت پرواز، زمانی که فکرت را از همه کارها و مشغله‌های مالی خالی کرده‌ای، وقتی حتی نصف لباس‌هایت را به تن نداری جریان پیدا می‌کند. در خالصانه‌ترین کنج خلوتی که دنیایی پول و دارایی هم به آن راه ندارد. اصلش

همان‌جا و همان‌وقت است که تو فقط و فقط خودت هستی. بدون متعلقات. تازه آن وقت است که باید بسنجی قدر و قیمت را. این‌که زیر زیانت مزه حلوی تن‌تانی می‌دهد یا زهرمار.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم فردا برمی‌گردیم. و بدون این‌که منتظر اشرفی بمانم از دفترخانه زدم بیرون. اشرفی پشت سر من می‌آمد و می‌گفت زبان این‌ها را بلد است و کافی است کمی کلنجار برویم تا امروز امضاها را بگیرند. بعد کلافه‌گفت: «یا دست‌کم نخوان که فردا باز هم بیای!»

روی پله ایستادم و پرسیدم: «بیای؟»

در حالی که پوشه را توی کیف پاره پوره‌اش می‌چپاند گفتم: «بیاین.»

گفتم: «فردا می‌آم. کاری ندارم.»

گفت: «آخه زحمته.»

تندی گفتم: «نیست.»

وقتی باز اشرفی نشست پشت فرمان ماشین محبی تا مرا برساند خانه، از ذهنم گذشت کاش محبی را بزنند. یک دل سیر او را کتک بزنند. حتی اگر شده اشتباهی. و به جرم نکرده.

وای محبی! چند هزار بار از ته دلم آرزو کرده بودم وقت عصبانیت و قهر و داد و قال یکی بخواباند توی گوشم تا خم شوم و دستش را ببوسم. او همه کار می‌کرد. اما نمی‌زد. کارش را بلد بود.

عینک آفتابی را به چشمم زدم تا اشرفی گریه‌ام را نبیند.

وقتی رسیدم خانه کیاشا هنوز خواب بود. کره توی ظرفش وا رفته بود. مریای توی کاسه سفت شده بود و با تکه‌های نان خشک شده می‌شد ضرب گرفت. صبح که می‌رفتم بیدارش کرده بودم.

کنارش روی تخت نشستم. خواب خواب بود و تفش طبق همه این سال‌هایی که ارتودنسی داشت از کنج لیش شره کرده بود روی بالش. انگار نه انگار من رفته بودم و کلی چیز تازه از پدرش فهمیده بودم و بعد حسایی معطل شدن، بی‌نتیجه، گریه‌کنان برگشته بودم خانه. تلفن خانه زنگ

زد. شماره مامان بود. در اتاق خواب کياشا را بستم و گوشي را جواب دادم. ممکن نبود محبي زمين پشت خانه مامان را خريده باشد و او نداند. اما حاشا مي کرد. مي گفت خبر ندارد. مگر منشي و حسابرس شوهر من است که از خريد و فروشش خبر داشته باشد؟ باور نمي کردم. مي خواستم حالي اش کنم که دامادش چقدر با من دودوزه بازی کرده و معلوم نيست چه کاري مي کرده که آخرش کشيده به اين جا. براي مهم نبود که محبي شوهر من است و خواهي نخواهي کثافتکاري اش پر دامن مرا هم به گند مي کشد. مامان صدايش را بالا برد که هر زني جاي من بود حالا با دمش گردو مي شکست که مردش عوض زن بازی و اعتياد و رفيق بازی و هزار جور کثافتکاري ديگر، که خيلي از مردها دارند، دوزار دوزار جمع کرده و ملک خريده. براي خانواده اش. براي کياشا. براي من. داد زدم براي من نيست. دارايي يواشکي محبي براي من نيست. خواسته همه را بکنم به نام کياشا که مي کنم. اما از دست او و بابا دلخورم. مامان گفت براي متأسف است که اين وسط فکر اين هستم که چرا سندها را به نام خودم نمي کنم و بايد بکنم به نام کياشا. انگار اصلاً او تربيتم نکرده که حالا، عوض اين که هم و غم اين باشد که شوهرم عوض خانه خودش و کنار من توي زندان سر بر زمين مي گذارد، به فکر اينم که چرا خريده و به من نگفته يا چرا نگفته همه را بکنم به نام خودم.

گوشي را که گذاشتم براي هزارمين بار پشت دستم را داغ کردم که ديگر حرفي نزنم. لالمانی بگيرم و چيزی از خودم و کياشا و محبي به مامان نگويم. اما خودم که خوب مي دانستم زر مفت مي زنم.

## گیرم هوای پر زدنم هست، بال کو؟

همهٔ سندها را به نام خودم زدم. بایست قدرت را در دست می‌گرفتم. هزینهٔ جابه‌جایی سندها از مبلغ توی حسابم بالاتر بود. نمی‌دانستم چه کنم. به خودم آمدم، اشرفی کارت کشیده بود. کارت به اسم محبی بود. با همان رمز همیشگی. چهار رقم آخر شمارهٔ موبایلش. اشاره کردم به کارت توی دست اشرفی. ماتم برده بود. اشرفی چندان حوصله نداشت. حرفش را بی‌محل کرده و همهٔ سندها را به نام خودم زده بودم.

گند زده‌ای محبی. به تو اطمینان ندارم.

منشی دفترخانه گفت سندها را به آدرس من پست می‌کنند. اشرفی رسیده‌ها را گرفت و داد دست من و تأکید کرد گمشان نکنم. و رفت در را برای من باز کرد که دیگر کاری نداریم و باید برویم. توی ماشین که نشستیم گفتیم: «کارت محبی چرا دست شماست؟»

گفت: «کارای آقا خرج داره.»

گفتم: «این کدوم حساب‌به؟»

گفت: «چیز زیادی توش نیست. برای کارای تغییر مالکیت و مایحتاج و...»  
مرا دم‌خانه گذاشت و گفت می‌رود برایمان خرید کند.

توی آینهٔ آسانسور خودم را نگاه کردم و از خودم پرسیدم پس تو به چه دردی می‌خوری؟ حتی به درد خریدن نان و تخم‌مرغ و گوجه؟ حتی نمی‌توانی ماشینش را استارت بزنی. نفس عمیقی کشیدم.

پرسیدم: «کیاشا، تنهایی اذیت نمی‌شی؟» شانه بالا انداخت.

پرسیدم: «من نباشم چه کار می‌کنی؟»

حواشش به کتابی بود که می‌خواند. کتاب را بالا آورد که نشانم بدهد من نباشم هم کتاب می‌خواند. بزرگ شده بود. می‌توانست از تنهایی‌اش لذت ببرد. حتی می‌توانست خرم کند و سرم شیریه بمالد که مامان من دروغ‌هایت را باور می‌کنم، گرچه خوب می‌دانم بابا کجاست.

اشرفی نان، کاهو، شیر و دو کیسه میوه گرفته بود. یک باکس آب معدنی و یک جعبه انگور. همه را گذاشت دم در و رفت. به کیسه‌های خرید نگاه کردم. به جعبهٔ انگور، نان و آب معدنی را برداشتم و باقی را گذاشتم همان‌جا پشت در بماند. کیاشا دنبال خوراکی توی یخچال را می‌جوید. از میوه‌هایی که بابا قبل رفتن خریده بود چیزی باقی نمانده بود. من حرص می‌خوردم و سنگک بزرگ و برشته را تکه‌تکه می‌کردم. کیاشا در یخچال را محکم بست و گفت: «این آقاهه میوه نخریده؟ فقط نون و آب؟»

پرسیدم به بچه‌ام. دلم می‌خواست آن‌قدر بلند داد بزنم که توی کله‌اش برود خودم می‌توانم بروم خرید کنم. و آن‌قدر بی‌عرضه نیستم که یک غریبه پیدا شود و بار و بنشمن را بخرد و شکمم را سیر کند. بی‌عرضه نبودم. از اول نبودم. اما شدم. به خیالم زن خوب بودن یعنی هی عقب بکشی و میدان را برای مردت بازتر کنی. هی پس بروی تا او پیش بیاید. هی بروی بروی تا آخرش بمانی لب پرتگاه. آن وقت بیفتی به التماس که مبادا مردی که زیادی به‌ش قدرت داده‌ای به فوتی تو را پرت کند قعر دره و به درک واصلت کند.

مامان زنگ زد و از اوضاع و احوالمان پرسید. از سندها. از محبی. کیاشا گوشی را گرفت و به مادرم نق زد که اشرفی خرید کرده و آورده اما مامان دیوانه شده و همه را بخشیده به سرایدار ساختمان. مامان گفت توی این



اوضاع باید حساب را نگه دارم. آن اشرفی هم از جیب خودش حاتم‌بخشی نکرده و مسلماً پول محبی است که دور ریخته‌ام. گفت عوض این اداها، غروب‌ها به خودم برسم و با بچه‌ام بروم تهران‌گردی. برای کیاشا خرید کنم. برای خودم. روحیه‌ام را خوب نگه دارم که کیاشا اذیت نشود. هر زنی چنین شانسی ندارد که مردش از توی قفس، عوض این‌که به غم خودش برسد، حواسش باشد که به زن و بچه‌اش سخت نگذرد. گفت باید امانتدار خوبی باشی. به مامان گفتم حالم به هم می‌خورد که باهام جور رفتار می‌کند انگار دیوانه‌ام یا فلج و درمانده و عرضه‌داره کردن خودم و بچه‌ام را هم ندارم. مامان گفت حتماً دیوانه‌ام که خیال می‌کنم دیگران رویم حساب دیوانگی باز می‌کنند و همه‌اش می‌خواهم منم منم کنم و خودم را ثابت کنم. توی این اوضاع دست بکشم از این اداها. فکر چاره باشم که زودتر محبی را خلاص کنم.

به کیاشا گفته بودم محبی رفته خارج. رفته سفر. دیدن شریک عربش. شریک عربی در کار نبود. گفته بودم شریک عربش او را برده توی یکی از همان مضیف‌های عشایری شارجه که وسط بیابان و شنزار است و روزها مسابقه شترسواری دارند و شب‌ها رقص شمشیر. گفته بودم آن‌جا خبری از اینترنت نیست. عرب خوشگذران بابایت را برده شکار. کیاشا پوزخند زده بود. حالا به من یا به محبی یا به عرب شکارچی. اصل حرف اما این نبود. آن‌قدر به اشرفی پیله کردم تا آخر بهم گفت. حرف دو تا کانتینر سنگ بود که به گمرک رجایی بندرعباس اظهار شده بود و در واقع ته کانتینرها و پشت سنگ‌های چندتنی دستگاه شوند و دوربین‌های مداربسته و یک سری چیز که نامشان را هم درست نمی‌دانسته چیده بودند. چیزهایی که فقط به درد جاسوس‌ها و خرابکارها می‌خورد.

نشسته بودم روی کاناپه و زل زده بودم به کیاشا. حالا چه کنم بچه‌جان؟ حالا با بعد این تو چه کنم؟ مگر مصادره‌اموالی که به نام من شده کاری دارد؟ مگر بلوکه کردن حساب‌های بانکی کل آدم‌هایی که به هر شکلی ربطی به محبی دارند کار سختی است؟ مامان گفته بود فردا که جواب آزمایشش را

ببرد به دکتر نشان بدهد، بعدش می آید پیش ما. دلش روشن است. می آید تا چند تا دعایی که از مفاتیح پیدا کرده بخوانیم. حتماً گره گشایی می شود. بایست به اشرفی زنگ می زدم و وعده ملاقات با وکیل را جلو می انداختم. بایست یکی پیدا می شد تا جوابم را درست بدهد که این پرونده راه خلاصی دارد یا نه!

## من مانده به دست تو همه روز گرفتار

به مامان گفتم با اشرفی می‌روم سرکشی املاک محبی. تا بروم علاءالدین و بعد هم گیشا کلی طول می‌کشد. حرف وکیل را نازدم. اگر ماجرای قاچاق را می‌فهمید بی‌تردید کارش ساخته بود.

یک آپارتمان دودزده کهنه بود با راه‌پله تاریک و کثیف توی یکی از کوچه‌های جلفا که نام پرنده‌ای را داشت. فاخته، تیهو یا شاید هم طوطی. در را جوانکی افغان باز کرد. اشرفی خم شد تا کتانی کهنه‌اش را در بیاورد. تازه متوجه شدم کف واحد تا دم در موکت شده. کفشم را در آوردم. جوانک که در را پشت سرمان بست، اشرفی گوشی موبایلش را خاموش کرد. با تعجب نگاهش می‌کردم. هر جایی که بود دفتر رسمی یک وکیل نبود. ته دلم ترس افتاد. اما هر قدر که از اشرفی بیزار بودم دست‌کم حضورش در آن‌جا باعث آرامشم بود. گفتم گوشی‌ام را خاموش کنم و در حالی که این را می‌گفت باتری موبایل قدیمی‌اش را هم در آورد و موبایل و باتری را گرفت سمت جوانک افغان. من هم گوشی‌ام را خاموش کردم و گرفتم سمتش. جوانک گفت: «باتری‌ش کجایه؟»

اشرفی با غرور گفت: «اینا باتری‌ش به‌ش جوش خورده. کنده نمی‌شه.»

جوانک گوشی من و اشرفی را انداخت توی کیسه و ما که چند قدم از ورودی دور شدیم از در بیرون رفت. صدایی بفرماگفت. من پشت سر اشرفی داخل واحد رفتم. یک فلتِ صد و چندمتری بود. یک تختخواب دونفره با سرویس خواب بنفش. یک تلویزیون چهل و چنداینچ و یک میز ناهارخوری شش نفره با صندلی‌هایی که نشیمن مخمل بنفش داشت. یک کاناپه سفید با کوسن‌های بنفش ساده و بنفش گلدار. یک آباژور یاسی رنگ کنار تخت و یک میز تحریر نسبتاً بزرگ. مرد چاق سیه‌چرده‌ای با سری کم‌مو و جای مهر وسط گودافتادگی پیشانی بلندش، یقه سفیدش را کیپ بسته بود و کت و شلوار خاکستری دوخت قدیم تنش بود. با آن مدل یقه‌انگلیسی بزرگ و جیب کوچک برگردان روی سینه. من و اشرفی را که دید از جا بلند شد و باز بفرما زد. اشرفی یکی از صندلی‌های میز ناهارخوری را بیرون کشید و روبه‌روی میز مرد درشت‌هیکل، که با تسبیح سی‌دانه بزرگش ورمی‌رفت، گذاشت. مرد به من نگاه نمی‌کرد. سرش پایین بود. فقط پرسید: «تهران که خوش می‌گذره ان شاء الله؟»

نشستم روی صندلی و گفتم: «به لطف شما. خدا رو شکر. ای، بد نیست.»  
شالم را کشیدم جلو و موهایم را از بغل صورتم فرستادم پشت گوش. چه مرگم شده بود؟ این مرد آقای ارکیان مدیر مدرسه ابتدایی‌ام نبود. مسئول‌گزینش آزمون استخدامی بانک هم نبود. داور مسابقات علمی هم نبود. رئیس حراست دانشگاه هم نبود. پس من چه مرگم شده بود؟ اشرفی با لحن چاپلوسانه‌ای گفت: «حاج داود از مردان نیک روزگاران. ممکن نیست مسلمونی گره کارشون رو بیاره خدمت حاج آقا و ایشون بازش نکنن.»

حاج داود از شدت تواضع به خودش می‌پیچید. جوانک افغان دو تا رانی پرتقال و یک سینی شیرینی دانمارکی آورد و گذاشتشان روی میز عسلی مقابل من و اشرفی و باز غیب شد. اشرفی مجال نداد. قوطی رانی را دو سه باری سروته کرد و ضامن فلزی در قوطی را کشید. حاج داود گفت: «بفرمایید. نمک نداره.»

دهان که باز کردم چیزی بگویم حاج داود هم همزمان با من باز دهان باز کرد و گفت: «بفرمایید.»

گفتم: «شما بفرمایید.»

حاج داود سری به سپاس تکان داد و گفت: «بنده در جریان معضل پیشامد کرده برای جناب محبی هستم. پرونده شون رو هم دیده‌م و به شرایط واقفم. این‌که جسارت کردم و خواستم بیاید این‌جا و قبل از وکیل، بنده باهاتون صحبت بکنم اقتضائاتی داره که می‌گم خدمتون.»

پرسیدم: «پس شما وکیل نیستین؟»

اشرفی گفت: «حاج داود دستش تو کاره. کل وکیلائی درجه یک تهران زیر دست حاجی‌ان. پرونده رو می‌بینه بعد می‌فرسته پیش اهلش. وکیلائی که با حاجی کار می‌کنن بازنده از دادگاه در نمی‌آن. خیالت تخت.»

رو به حاج داود کردم و گفتم: «راه نجاتی هست؟ آزاد می‌شه؟»

حاج داود تسبیح را به زحمت انداخت دور میچ دست چپش و گفت: «کار نشد نداره. اونم آدم بی‌گناه. آدمی مثل جناب محبی بعیده با علم و اختیار مرتکب جرم شده باشن. باید اصل مطلب رو از زیر زبون واردکننده و صاحب‌کالا بیرون کشید.»

پرسیدم: «مگه محبی واردکننده نبوده؟»

حاج داود سری تکان داد و، جوری که یعنی چنین لقمه‌هایی برای دهان محبی زیادی گنده است، لبخند کجکی‌ای زد و گفت: «نه. البته که واردکننده جناب محبی بودن، اما صاحب‌کالا نه. کالا رو شخص دیگه‌ای خریده و خب آقای محبی ترخیص‌کارِ کالا بودن که ظاهراً چیزی خلاف اونچه اظهار شده بوده.»

خجالت کشیدم. پشتم خیس عرق بود. واحد مبله حاج داود زیادی سرد بود اما من داشتم می‌سوختم. شرم داشت جانم را می‌گرفت. قبلاً فکر می‌کردم یک چنین حالی زمانی به آدم دست می‌دهد که برسد خانه و زن دیگری را کنار شوهرش توی تختخواب خودش ببیند. این صحنه را بارها در

فیلم‌ها دیده بودم. اما برای خودم، با مرد خودم، متصور نبود. محبی آدم خیانت کردن و آبروریزی نبود. نه این‌که عاشق من باشد؛ آدم دل بردن از زن‌ها نبود. اصلاً چهارده سال بود که روی تختمان نمی‌خوابید. چطور ممکن بود زن دیگری را بیاورد توی تختی که چهارده سال بود شش دنگش امپراتوری رؤیاهای شبانه من تنها بود. اما حالا بی‌آن‌که او را توی تخت خودم با زنی دیگر پیدا کرده باشم، از شرم کاری که کرده بود و من حتی روحم خبر نداشت، پشتم از عرق خیس بود.

حاج داود جرعه آخر مایع توی فنجانش را نوشید و گفت: «من پرونده شما رو ارجاع می‌دم به دکتر. در اولین فرصت هم به تون می‌گم طبق نظر ایشون لازمه چه اقدامی بکنید. فقط قبل از هر چیز چند تا کاره که باید درست و دقیق انجام بدین.»

اشرفی گفت: «آهااا. اینا...»

بعد حاج داود انگشت اشاره دست راستش را گذاشت سر انگشت کوچک دست چپ و شمرد: «یک، سیم‌کارت جناب محبی رو از گوشی‌ش دربیارین.»

گفتم: «خاموشه.»

چشمش را بست که می‌داند و حرف نزنم تا حرفش تمام شود. ادامه داد: «کافی نیست. دربیارین. دو، یه سیم‌کارت اعتباری از دکه مطبوعاتی بگیرین. تأکید می‌کنم از دکه‌های مطبوعاتی تا ابداً به نام خودتون نباشه. بذارین تو یکی از این گوشی‌های قدیمی. هست تو بازار. شصت هفتاد تومن بیشتر نیست. بعد این با اون شماره با هم تماس می‌گیریم. سه، تمام حساب‌های آقای محبی رو منتقل کنین به یه حساب دوامضایی به نام آقای اشرفی و شخص دومی که از سوی خودتونه و بهش اطمینان دارین. چه می‌دونم مثلاً دامادتون یا زن برادرتون یا هر کسی.»

من خواهر نداشتم. برادر هم نداشتم. مامان و بابا چی؟ گفتم: «مامان و بابا چی؟»